



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۱

پیشتر آ پیشتر، ای بوالوفا
از من و ما بگذر و زوتر بیا

پیشتر آ، درگذر از ما و من
پیشتر آ، تا نه تو باشی نه ما

کبر و تکبر بگذار و بگیر
در عوض کبر چنین کبریا

گفت: «الست» و تو بگفتی: «بلی»
شکر بلی چیست؟ کشیدن بلا

سر بلی چیست که یعنی منم
حلقه زن درگه فقر و فنا

هم برو از جا و هم از جا مرو
جا ز کجا؟! حضرت بیجا کجا؟!

پاک شو از خویش و همه خاک شو
تا که ز خاک تو بروید گیا

ور چو گیا خشک شوی خوش بسوز
تا که ز سوز تو فروزد ضیا^(۱)

ور شوی از سوز چو خاکستری
باشد خاکستر تو کیمیا

بنگر در غیب چه سان کیمیاست!
کوز کف خاک بسازد تو را

از کف دریا بنگارد زمین
دود سیه را بنگارد سما

لقمه نان را مدد جان کند
باد نفس را دهد این علمها

پیش چنین کار و کیا جان بده
فقر به جان داند جود و سخا

جان پر از علت او را دهی
جان بستانی خوش و بی‌منتها

بس کنم این گفتن و خامش کنم
در خمشی به سخن جان فزا

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۲۹

ای ما و من آویخته، وی خون هر دو ریخته
چیزی دگر انگیخته، نی آدمی و نی پری

تا پا نباشد، ز آنک پا ما را به خارستان برد
تا سر نباشد، ز آنک سر کافر شود از دوسری

آبی میان جو روان، آبی لب جو بسته یخ
آن تیزرو، این سست رو، هین تیز رو، تا نفسری

خورشید گوید سنگ را: «زان تافتم بر سنگ تو
تا تو ز سنگی وارهی، پا درنهی در گوهری»

خورشید عشق لم یزل زان تافته‌ست اندر دلت
کاول فزایی بندگی، و آخر نمایی مهتری

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۵۷

اسم خواندی رو مسمی را بجو
مه به بالا دان نه اندر آب جو

گر ز نام و حرف خواهی بگذری
پاک کن خود را ز خود هین یکسری

همچو آهن ز آهنی بی رنگ شو
در ریاضت آینه بی زنگ شو

خویش را صافی کن از اوصاف خود
تا ببینی ذات پاک صاف خود

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۷۱

لب ببند و کف پر زر برگشا
بُخل^(۳) تن بگذار و پیش آور سخا^(۴)

ترک شهوتها و لذتها، سخاست
هر که در شهوت فرو شد برنخاست

این سخا شاخی است از سرو بهشت
وای او کز کف چنین شاخی بهشت^(۴)

عُرْوَةُ الْوُثْقَى ست این ترک هوا
برگشند این شاخ جان را بر سما

تا بَرَد شاخ سخا ای خوبکیش
مر ترا بالاکشان تا اصل خویش

یوسف حُسنی و این عالم چو چاه
وین رَسَن صبرست بر امر اله

یوسفا آمد رَسَن در زَن دو دست
از رسن غافل مشو بیگه شده ست

حمد لله کین رسن آویختند
فضل و رحمت را بهم آمیختند

تا ببینی عالم جان جدید
عالم بس آشکار ناپدید

این جهان نیست چون هستان شده
وان جهان هست بس پنهان شده

خاک بر باد است و بازی می‌کند
کز نمایی پرده‌سازی می‌کند

اینکه بر کار است بی‌کار است و پوست
وانک پنهان است مغز و اصل اوست

خاک همچون آلتی در دست باد
باد را دان عالی و عالی‌نژاد

چشم خاکی را به خاک افتد نظر
بادبین چشمی بود نوعی دگر

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۷۶۰

مهتری نفطست و آتش ای غوی^(۵)
ای برانر چون بر آذر می‌روی؟

هرچه او هموار باشد با زمین
تیرها را کی هدف گردد؟ ببین

سر بر آرد از زمین آنگاه او
چون هدفها زخم یابد بی رفو^(۶)

نردبان خلق این ما و منی است
عاقبت زین نردبان افتادنی است

هر که بالاتر رود ابله‌ترست
کاستخوان او بتر خواهد شکست

این فروع ست و اصولش آن بُود
که تَرْفَع^(۸) شرکت یزدان بُود

چون نمردی و نگشتی زنده زو
یاغیی باشی به شرکت مُلکجو

چون بدو زنده شدی آن خود وی است
وحدت محض است آن، شرکت کی است؟

شرح این در آینه اعمال جو
که نیابی فهم آن از گفت و گو

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۷۷۹

منازعت امیران عرب با مصطفی علیه السلام کی ملک را مقاسمت کن با ما تا نزاعی نباشد و جواب فرمودن مصطفی علیه السلام کی من مأمورم درین امارت و بحث ایشان از طرفین

آن امیران عرب گرد آمدند
نزد پیغمبر مُنازَع^(۸) می شدند

که تو میری هر یک از ما هم امیر
بخش کن این مُلک و بخش خود بگیر

هر یکی در بخش خود انصافجو
تو ز بخش ما دو دست خود بشو

گفت: میری مر مرا حق داده است
سروری و امر مطلق داده است

کین قران^(۹) احمدست و دور او
هین بگیرید امر او را اتَّقُوا

قوم گفتندش که: ما هم زان قضا
حاکمیم و داد امیری مان خدا

گفت: لیکن مر مرا حق مُلک داد
مر شما را عاریه از بهر زاد

میری من تا قیامت باقی است
میری عاریتی خواهد شکست

قوم گفتند: ای امیر افزون مگو
چیست حجت بر افزونجویی تو؟

در زمان ابری برآمد ز امر مُر^(۱۰)
سیل آمد گشت آن اطراف پُر

رو به شهر آورد سیل بس مهیب
اهل شهر افغانکنان جمله رعیب^(۱۱)

گفت پیغمبر که وقت امتحان
آمد اکنون تا گمان گردد عیان

هر امیری نیزه خود درفگند
تا شود در امتحان آن سیل‌بند

پس قَضیب^(۱۲) انداخت در وی مصطفی
آن قضیب معجز فرمانروا

نیزه‌ها را همچو خاشاکی رُبود
آب تیز سیل پرجوش عَنود^(۱۳)

نیزه‌ها گم گشت جمله و آن قَضیب
بر سر آب ایستاده چون رقیب

ز اهتمام آن قَضیب آن سیل زَفَت
رو بگردانید و آن سیلاب رفت

چون بدیدند از وی آن امر عظیم
پس مُقر گشتند آن میران ز بیم

جز سه کس که حَقْد^(۱۴) ایشان چیره بود
ساحرش گفتند و کاهن^(۱۵) از جُود

مُلک بر بسته^(۱۶) چنان باشد ضعیف
ملک بر رُسته^(۱۷) چنین باشد شریف

نیزه‌ها را گر ندیدی با قَضیب
نامشان بین نام او بین این نجیب

نامشان را سیل تیز مرگ برد
نام او و دولت تیزش نمرد

پنج نوبت می‌زنندش بر دوام
همچنین هر روز تا روز قیام

گر ترا عقلست کردم لطفها
ور خری آورده‌ام خر را عصا

آنچنان زین آخرت بیرون کنم
کز عصا گوش و سرت پر خون کنم

اندرین آخر خران و مردمان
می‌نیابند از جفای تو امان

نک عصا آورده‌ام بهر ادب
هر خری را کو نباشد مُسْتَحَب^(۱۸)

اژدهایی می‌شود در قهر تو
کاژدهایی گشته‌ای در فعل و خُو

اژدهای کوهیی تو بی‌امان
لیک بنگر اژدهای آسمان

این عصا از دوزخ آمد چاشنی
که هلا بگریز اندر روشنی

ورنه در مانی تو در دندان من
مَخْلَصْت نَبُوْد ز دربندان من

این عصایی بود این دم ارژدهاست تا نگیوی دوزخ یزدان کجاست

- (۱) ضیا: نور، روشنائی.
 (۲) بخل: بخیل بودن، خست.
 (۳) سخا: بخشش، کرم، جوانمردی.
 (۴) بهشت: فعل ماضی از مصدر هِشْتَن به معنی فرو نهادن، ترک کردن.
 (۵) غوی: گمراه.
 (۶) رُوی: بوختن پارگی و سوراخ جامه.
 (۷) تَزَع: بلندی جستن، تکبر و خود را بزرگ دیدن.
 (۸) مَنَازَع: نزاع کننده.
 (۹) قَران: دوران - بخت موفق، سعادت.
 (۱۰) امر مُر: حکم تلخ و دشوار، حکم قطعی و لازم الاجرا.
 (۱۱) رعیب: مرعوب، ترسیده.
 (۱۲) قَصیب: شاخه بریده شده، شمشیر پُرَا.
 (۱۳) عَمُود: ستیزنده.
 (۱۴) جَد: کینه، دشمنی.
 (۱۵) کاهن: عنوانی بود که به روحانیون مصریان باستان و بابلیان داده می‌شد. این جایگاه از دل جادوگری بیرون آمد. یعنی جادوگران برای یافتن اعتباری دائمی و مقدس در میان مردم، رفته رفته موجودات موهوم غیبی را که تنها خودشان می‌دیدند، به شکل تندیس ساختند تا مردم هم آنان را ببینند و به آنان احترام بگذارند. سپس برای احترام گذاشتن به آنان قوانینی ساختند و به گونه‌ای برنامه‌ریزی کردند و به مردم فهماندند که ارتباط با آن بت‌ها تنها کار کاهنان است و نه دیگران؛ و تنها آنان قوانین دینی را می‌فهمند و مردم باید آن گونه که کاهنان می‌خواهند بت‌ها را پرستش کنند و گرنه گرفتار عذاب خدایان می‌شوند.
 (۱۶) پرېسته: ساختگی و غیر اصل.
 (۱۷) بر رسته: اصل و حقیقی.
 (۱۸) مُسْتَحَب: دوست داشتنی، در اینجا به معنی شخص مؤدب و نیک‌کردار است.